



پروین اعتصامی

پروین

خانم پروین اعتصامی یکی از نوابغ گویندگان معاصر بود که آثارش مورد توجه و اعجاب همه شعرشناسان و اهل سخن است و میتوان گفت که پروین نه تنها در بین زنان شاعره بلکه در بین همه شعرای معاصر دارای نام و مقامی منحصر بفرد است و آثاروی در شمار پرارزترین سخنان منظوم امروز محسوب میشود.

دیوان پروین شامل ۶۵۰۰ بیت است که با مقدمه مرحوم ملك الشعرای بهار تا کنون سه بار بطرز شایسته‌ای که معرف ذوق و اهتمام برادرش آقای ابوالفتح اعتصامی است تجدید چاپ شده و همواره با اقبال و علاقه‌ای مواجه بوده که آثار هیچیک از سرایندگان عهد و زمان ما چنین توفیقی بدست نیاورده است.

اشعار پروین غالباً شامل قصیده، مثنوی و قطعه است و بسیاری از اشعار پروین شایسته آنست که جزو شاهکارهای جهانگیر بشمار رود زیرا چنان پرمغز و دلپذیر است که اگر هم چندبار از زبانی بزبان دیگر ترجمه شود لطف معنی و گیرائی بیان اصلی آن بجا میماند.

سبك پروین در قصائدش سبك متقدمین و بیشتر شبیه قصائد ناصر خسرو علوی و عموماً حاوی مضامین اخلاقی و عرفانی است. اما مثنویها و قطعات پروین اعتصامی که غالباً در آن اصول مناظره را پیش گرفته و افکار خود را از زبان اشیاء و اشخاص مختلف بطرز گفت و شنید بیان نموده در عین حال که دارای سیاق اساتید قدیم است طرز برداشت مطلب و بیان افکار و عواطفی که در آنها هست کاملاً نو و ابتکاری است و بیشتر شهرت و محبوبیت پروین در نزد خوانندگان فراوان دیوانش همین روش سهل و ممتنعی است که اتخاذ کرده و مهمترین موضوعات حکمتی و اخلاقی و اجتماعی را با چنان روانی و سادگی و زیبایی بیان کرده است که خواننده اش جز عهر طبقه‌ای از عارف و عامی باشد آنرا میفهمد و تحت تأثیر قرار میگیرد. و بقول «استاد سعید نفیسی»: «میتوان گفت که قطعاً تا کنون هیچ زنی در این زبانی که اینهمه ترجمانهای گویای بلیغ داشته است مانند پروین یعنی بخوبی پروین شعر نگفته است».

پروین اعتصامی در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد شده، رشته تحصیلی کالج امریکائی را پایان رسانید و در تکمیل ادبیات فارسی و عربی پیوسته از محضر

پدر خود مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) که از دانشمندان و ادبای نامور زمان بود بهره‌مند بود، نخستین اشعارش نیز در مجله «بهار» که از مجلات بسیار مشهور و سودمند عصر بود و بوسیله مرحوم یوسف اعتصامی منتشر میشد و هنوز هم مورد استفاده ادب دوستان است چاپ شد و نخستین مجموعه اشعارش نیز در سال ۱۳۱۴ ب‌طبع رسید و ۶ سال بعد از آن در حالیکه آوازه طبع توانای پروین در همه اقطار فارسی زبان پیچیده و گل‌های نبوغ‌وی بوستان ادبیات ایران را جلوه‌ای تازه بخشیده بود در فروردین ماه ۱۳۲۰ در سن ۳۴ سالگی بسر ای باقی شتافت و فکر بلند وی که از همان آغاز جوانی گفتاری بدان پختگی و ممتات داشت مجال آنرا نیافت تا در دوره های بعدی عمر عادی دیوان شعر معاصر ایران را غنی تر سازد.

نمونه‌هایی که از اشعار پروین اعتصامی در این کتاب آورده میشود عده کمی از اشعار بسیار زیبا و پر مغز او است که خواننده را از مطالعه دیوانش مستغنی نمیتواند ساخت.

گودك ز مادر

دی کودکی به دامن مادر گریست زار
 کز گودکان کوی بمن کس نظر نداشت
 طفلی، مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
 آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
 اطفال را به صحبت من از چه میل نیست
 گودك مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
 امروز اوستاد به درسم نگه نکرد
 مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت
 دیروز در میانه بازی ز گودکان
 آن شاه شد که جامعه خلقتان به بر نداشت
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم
 این اشک و آرزو ز چه هرگز اثر نداشت

جز من میان این گل و باران کسی نبود
 کو موزه ای پیا و کلاهی به سر نداشت
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت؟
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
 همسایگان ما بره و مرغ می خوردند
 کس جزمین و تو قوت زخون جگر نداشت
 بر وصله های پیرهمن خنده می کنند
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت

خندید و گفت آنکه به فقر تو طعنه زد
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
 از زندگانی پدر خود می پرس ، از آنک
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
 رختش گه آستین و گهی آستر نداشت
 بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس
 گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطا است
 شاخی که از نگرگ نگون گشت بر نداشت
 نساج روزگار در این پهن بارگاه
 از بهر ما قماش از این خوبتر نداشت

اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
 پرسید زانمیانه یکی کدوک یتیم
 آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست؟
 نزدیک رفت پیره زنی گوژپشت و گفت
 ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
 آن پارسا که ده خرد واسب، رهزنت
 بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن

«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود؟

کو آنچنان کسیکه نرنجد ز حرف راست

ای مرغک

ای مرغک خرد، ز آشیانه
 تاکی حرکات کدوکانه
 رام تو نمیشود زمانه
 مندیش که دام هست یانه
 شوروز بفکر آب و دانه
 پرواز کن و پریدن آموز
 درباغ و چمن چمیدن آموز
 رام از چه شدی، رمیدن آموز
 بر مردم چشم، دیدن آموز
 هنگام شب، آرمیدن آموز

از لانه برون منخب زنهار

این لانه ایمنی که داری
 کردند هزار استواری
 دادند با استاد کساری
 تا عمر، تو با خوشی گذاری
 یک روز، تو هم پدید آری
 دانی که چسان شدست آباد
 تا گشت چنین بلند بنیاد
 دوریش ز دستبرد صیاد
 وز عهد گذشتگان کنی یاد
 آسایش کدوکان نوزاد

گه دایه شوی، گهی پرستار

این لانهٔ پاك، پیش ازین بود
 کرده به گل آشیانه اندود
 یکرنگ چه درزیان چه در سود
 از گردش روزگار خشنود
 آن يك، پدر هزار مقصود
 آرامگه دو مرغ خرسند
 یکدل شده از دوعهد و پیوند
 هم رنجبر و هم آرزومند
 آورده پدید بیضه ای چند
 وین مادر بس نهفته فرزند

بس رنج کشید و خورد تیمار

گاهی نگران بیام و روزن
 روزی پیرید سوی گلشن
 خاشاک بسی زکوی و برزن
 يك چند به لانه کرد مسکن
 آنقدر پرش بر یخت از تن
 بنشست برای پاسبانی
 در فکرت قوت زندگانی
 آورد برای سایبانی
 آموخت حدیث مهربانی
 آنقدر نمود جانفشانی

تا راز نهفته شد پدیدار

آن بیضه بهم شکست و مادر
 چون دید ترا ضعیف و بی پر
 بس رفت بکوه و دشت و کهنسار
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بسیار پیرید تا که آخر
 در دامن مهر پروراندت
 زیر پر خویشتن نشانندت
 تا دانه و میوه ای رسانندت
 بر بامک آشیانه خوانندت
 از شاخه بشاخه ای پراندت

آموخت بسیت رسم و رفتار

داد آگهیت چنانکه دانی
 آموخت همی که تا توانی
 هنگام بهار زندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 کرد اینهمه رنج رایگانی
 از زحمت حبس و فتنهٔ دام
 بیگانه مپر ببرزن و بام
 سرمست براغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سرانجام

رفت و بتو وا گذاشت این کار

آئین آینه

وقت سحر ، به آینه ای گفت شانه ای
 کاوخ فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست
 ما را زمانه رنج کش و تیره روز کرد
 خرم کسی که همچو تو اش طالعی نکوست
 هرگز تو بار زحمت مردم نمی کشی
 ما شانه می کشیم به هر جا که تار موست
 از تیرگی و پیچ و خم راه های ما
 در تاب و حلقه و سر هر زلف گفته گواست
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هر چند دل فریبد و رو خوش کند عدوست
 در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک
 مارا هر آنچه از بد و نیک است روبروست

خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بو و رنگ
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 چون شانه ، عیب خلق مکن مو بمو عیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 زانکس که نام خلق بگفتار زشت کشت
 دوری گزین که از همه بدنامتر هم اوست

زانگشت از دامن تقوی سیه مکن
 این جامه چون درید ، نه شایسته ر فوست
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
 آن کیمیا که می طلبی ، یار یکدل است
 دردا که هیچگه نتواز یافت ، آرزوست
 پروین ، نشان دوست درستی و راستی است
 هرگز نیازموده کسی را مدار دوست

کوتاه نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
 بسوی من نگذشت ، آنکه همی
 بسرش فکر دو صد سودا بود
 گفت پروانه پر سوخته ای
 من پای تو فکندم دل و جان
 پر خود سوختم و دم نردم
 کس ندانست که من می سوزم
 آتش ما ز کجا خواهی دید
 به شرار تو چه آب افشاند
 با تو میسوزم و می گردم خاک
 پر پروانه ز یک شعله بسوخت
 سوی مرگ از تو بسی بیشترم
 خویشتن دیدن و از خود گفتن
 کازچه پروانه زمن بی خبر است
 سوی هر برزن و کویش گذر است
 عاشق آنست که بی پا و سر است
 که ترا چشم به ایوان و در است
 روزم از روز تو ، صدره بتر است
 گر چه پیرایه پروانه پر است
 سوختن ، هیچ نگفتن ، هنر است
 تو که بر آتش خویشتن نظر است
 آنکه سر تا قدم اندر شرر است
 دگر از من چه امید دگر است
 مهلت شمع ز شب تا سحر است
 هر نفس آتش من بیشتر است
 صفت مردم کوتاه نظر است

مست و هشیار

- محتسب ، مستی بره دید و گریبانش گرفت
 مست گفت، ایدوست، این پیراهنست افسار نیست
- گفت، مستی ، زان سبب افتان وخیزان میروی
 گفت، جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست
- گفت ، می باید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت، روصبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
- گفت ، نزدیکست والی را سرای ، آنجا شویم
 گفت ، والی از کجا در خانه خمار نیست
- گفت ، تا داروغه را گوئیم ، در مسجد بخواب
 گفت ، مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
- گفت ، دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت ، کار شرع ، کار درهم و دینار نیست
- گفت ، از بهر غرامت ، جامه ات بیرون کنم
 گفت ، پوسیدست ، جز نقشی زپود و تار نیست
- گفت ، آگه نیستی کاز سر درافتاد کلاه
 گفت ، درس عقل باید ، بی کلاهی عار نیست
- گفت، می بسیار خوردی ، زان چنین بیخودشدی
 گفت ، ای بیهوده گو ، حرف کم و بسیار نیست
- گفت ، باید حد زرد هشیار مردم ، مست را
 گفت ، هشیاری بیار ، اینجا کسی هشیار نیست

تقصید

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 ماند ، خاکستری از دفتر و طوماری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 زاغکی ، شامگهی دعوی طاووسی کرد
 صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 باید این مسئله پرسید ز پنداری چند
 گر که ما دیده بیندیم و به مقصد نرسیم
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 سودمان عجب و طمع دکه و سرمایه فساد
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه نصیبت رسد از کشت دو روئی و ریا
 چه بود بهره ات از کیسه طراری چند
 جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
 بود پوسید و بهم ریخته شد تارای چند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 بام بشکست و نگفتیم به معماری چند
 آرتن گر که نمی بود ، به زندان هوی
 هر دم افزوده نمی گشت گرفتاری چند

حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
 بنمودند به ما خانه خماری چند
 دیو را گر نشناسیم ز دیدار نخست
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 تو گران سنگی و پاکیزگی آموز ، چه باک
 گر نپویند به راه تو سبکباری چند
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 تا نخندند به کار تو نکوکاری چند
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 تا نیفتاده بر این-آینه زنگاری چند
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند

تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 چه توان یافت در این ره بشب تاری چند
 بسکه در مزرع جان دانه آزر افکندیم
 عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند
 شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
 خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند
 تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 تو تواناشدی ای دوست که باری بکشی
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
 سر منه تا نزنندت به سر افساری چند
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
 که توانیم فرستاد به بازاری چند
 گفته آزر چه یک حرف چه هفتاد کتاب
 حاصل عجب چه یک خوشه چه خرواری چند
 اگر موعظه عقل بماند در گوش
 نبرندت ز ره راست به گفتاری چند
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

گوهر اشک

صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید
 سرخ نگینی به سر راه دید

گفت مرا باتو چه گفت و شنید
 من ز ازل پاك، تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید

بی سبب، از خلق نباید رمید
 آنکه درو گوهر و اشک آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان پرده ز کارم کشید
 داد تو را، پیک سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجم نتواند رهید
 همسفرم بود، صباحی امید
 رنگم از آن روی، بدینسان برید
 گرچه تو سرخی بنظر من سپید
 نور من، از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شمارا خرید
 کاش سپهرم، چو تو بر میگزید

آن نشنیدید که يك قطره اشك
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گهی تیره ماند
 عاقبت افتاد به دامان خاک

گفت که ای، بیشه و نام تو چیست
 من گهر ناب و تو یک قطره آب
 دوست نگر دزد فقیر و غنی

اشك بخندید که رخ بر متاب
 داد بهر يك هنر و پرتوی
 من گهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بودم از این پیشتر
 برد مرا، باد حوادث نوا
 من سفر دیده، ز دل کرده ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من بنظر قطره، به معنی یم
 همنفسم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملك تنم رنجه کرد
 تاب من، از تاب تو افزونتر است
 چهر من از چهره جان، یافت رنگ
 نکته در این جاست، که ما را فروخت
 کاش قضايم، چو تو بر میفراشت

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای
 عاقلان پیدا است ، کز دیوانگان ترسیده اند
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
 کاش می‌رسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند
 دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 ای عجب ، آن سنگهارا هم زمن دزدیده‌اند
 سنگ‌می دزدند از دیوانه با این عقل و رای
 مبحث فهمیدنی هارا چنین فهمیده اند
 عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را
 در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند
 از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع
 عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند
 جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در
 گربدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده اند
 کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده ها
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 من یکی آئینه‌ام کاند در من این دیوانگان
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
 آب‌صاف از جوی نوشیدم ، مرا خواندند پست
 گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
 خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ‌ماشکست
 این گناه از سنگ بود ، از من چو رانجیده‌اند

به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
 غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند
 سنگت در دامن نهندم تا در اندازم به خلق
 ریسمان خویش را با دست من تاییده‌اند
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
 ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
 عیبه‌دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
 تنگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند
 ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بروزگار، مرا روی شادمانی نیست
 بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت
 بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
 کسی بمثل من، اندر نبردگاه جهان
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست

به خلق داد، سرافرازی و مرا خواری
 که درخور تو، از این به که میستانی نیست
 به دهر، هیچکسی مهربان نشد بامن
 مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست
 خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
 از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست
 بخنده ، پیر خردمند گفت تند مرو
 که پرتگاه جهان ، جای بد عنانی نیست
 چونگری ، همه سررشته‌ها بدست قضاست
 ره گریز ، ز تقدیر آسمانی نیست
 ودیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند
 درین معامله ، ارزانی و گرانی نیست
 دل ضعیف ، بگرداب نفس دون مفکن
 غریق نفس ، غرقی که وارسانی نیست
 چو دستگاه جوانیت هست ، سودی کن
 که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست
 ز بازویت نر بودند تا توانائی
 زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست
 بملك زندگی ، ایدوست رنج باید برد
 دلی که مرد ، سزاوار زندگانی نیست
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم
 ازین مسابقه ، مقصود کامرانی نیست
 بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار
 بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن ، همه بهر خوشی نساخته اند
 وجود سر ، همه از بهر سر گرانی نیست
 ز مرگ و هستی ما ، چرخ را زیان نرسد
 سپهر سنگدل است ، این سخن نهانی نیست

هرغ زیرك

نظر کرد روزی بگسترده دامی
 بکردار نطعی زخون سرخ فامی
 همه نقش زیباش ، روشن ظلامی
 بهر ذره نوری ، حدیثی ز شامی
 بکشتن حریمی ، بنخون تشنه کامی
 نه اش بیم ننگی ، نه پروای نامی
 گلوی تذروی ، بال حمّامی

بصیاد داد از بلندی سلامی
 که دارد شکوه و صفای تمّامی

فرود آی از بهر گشت و خرامی
 ز سر گشتگیهای عمر حرامی

که مشتی نخ است و ندارد دوامی
 از آنکو نهد سوی این خانه گامی
 نه بخشیم چیزی نه خواهیم وامی
 مرا داده است از بلائی پیامی
 تو ، آتش نگهدار از بهر خامی

یکی مرغ زیرك ز کوتاه بامی
 بسان ره اهرمن ، پیچ پیچی
 همه پیچ و تابش ، عیان گیروداری
 بهر دانه ای ، قصه ای از فریبی
 بپهلوش ، صیاد ناخ-وبروئی
 نه عاریش از دامن آلوده کردن
 زمانی فشردی و گاهی شکستی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا
 پیرسید ، این منظره جانفز اچيست

بگفتا ، سرائیست آباد و ایمن
 خریدار ملک امان شو ، چه حاصل

بنخندید ، کاین خانه نتوان خریدن
 نماند بغیر از پر و استخوانی
 بندیدیم چشم و نیفتیم در چه
 بدامان و دست تو ، هر قطره خون
 فریب جهان ، پخته کرد دست مارا

شعرها گویم از زنده بمانند گهر
 نکته ها سازم زیبا چون نکویان طراز
 نازینا دل من جز برخت شادان نیست
 جز تو چون نیست کسی با من بیدل دمساز
 بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب
 ور فلک با من غم‌دیده نسازد تو بساز
 مهر ۱۳۱۱

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام	دل زغم فارغ و روان پدram
سایه بید بن فتاده در آب	زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام	
سایه بید بن فتاده در آب	بر سر موج سیمگون مهتاب
مرغ شبخوان زدوردر آواز	ماه چون دلبری فکنده حجاب
تن سیمین بشوید اندر آب	
مرغ شبخوان زدوردر آواز	دردل از بانگش اندهی دلساز
خاطر از یاد یار مالا مال	دل پر از آرزوی دورودراز
مرغ اندیشه مانده از پرواز	
خاطر از یاد یار مالا مال	مست بیم فراق و شوق وصال
آسمان چون پرند مینارنگ	مه بر آن با هزار غنچ و دلال
کرده تنهائیش اسیر ملال	
آسمان چون پرند مینارنگ	آب چون آبگینه ای بی رنگ
کرجی بان مکن شتاب براه	نکند دل بیازگشت آهنگ
اندکی نرم تر ، درنگ ، درنگ	
کرجی بان مکن شتاب براه	سیمت ارباید آنچه خواهی خواه

دل بیتاب تازه رفته بخواب مکن آرام او بخیره تباه
 در دل آبدان ملرزان ماه
 دل بی‌تاب تازه رفته بخواب گرد کافور بیخته مهتاب
 آب آرام و آسمان آرام ماه خوش‌خفته در بن مرداب
 روی دلدار بیند اندر خواب
 آب آرام و آسمان آرام دل زغم فارغ و روان پدram
 سایه بیدبن فتاده در آب زلف ساقی در آبگینه جام
 ای خوشا عاشقی بدین هنگام
 بندر پهلوی اردیبهشت ۱۳۱۶

جانان می‌رود

هرچه با خود داشتم از من گریزان می‌رود
 راحت دل می‌رود، دل می‌رود، جان می‌رود
 بامدادان خوشدلی بار سفر بر بست و رفت
 اینک امید از پیش زار و پریشان می‌رود
 بام و روزن نیز گوئی بر گرفت از شوق راه
 کوی و برزن می‌خزد بر خاک و پیچان می‌رود
 باد را اینک سرود از دور می‌آید بگوش
 زار می‌خواند بره کاین می‌رود، آن می‌رود
 می‌روم کز هم‌دمی یابم نشان و ز ماتم
 سایه پیشاپیش من افتان و خیزان می‌رود
 هرچه گرد خویش می‌بینم وفاداری نماند
 ای شب غم پای دار اکنون که جانان می‌رود

۱۷/۵/۶



سوی سرو ولاله و شمشاد رفت
 کز نسیمی برگ گل بر باد رفت
 کانچنان بر باد شد سو گند او

ناگهان باد صبا دامن کشان
 فارغ از پیمان نگشته نازنین
 خنده زد گل بر رخ دلبنداو

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه‌ای
 بردم بزرگری که بر انگشتری نهد
 بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار
 آنسان که داغ بردل هر مشتری نهد

زرگر زمن ستاند و بر او خیره بنگریست
 وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین
 ناچیز و خوارمایه و بی قدر و بی بهاست
 شایان دست مردم گوهر شناس نیست
 در زیر پافکن که بر انگشتری خطاست

هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
 باز سرخ، سنگ سپه را چه نسبت است

گفتم بنخشم زرگر ظاهر پرست را
 کای خواجه: لعل نیز ز آغوش سنک خاست
 ز آنرو گران بهاست که همتای آن کم است
 آری هر آنچه نیست فراوان، گران بهاست

وین سنگریزه‌ای، که فرا چنگ من بود
 خوارش مبین، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به گوه‌پایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بزم کوچه باغها
این سوراخ بشادی و آن سودوان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایانها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازی گری فتاد

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
بر من پدید گشت که ریکی بکفش اوست

و آن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن ، چو لاله و گل ، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
و آنمه نهاد بر کف من ، پای نرم خویش
شستم باشک پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ببوسه لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنک ساده است
بر پای آن پری ، چو «رهی» بوسه داده است!

خوشگسال ادب

ر بوده ای دل زارم دگر چه میخواهی
ز صید طائر بی بال و پر چه میخواهی

دگر ز جان من ای سیمبر چه میخواهی
مریز دانه ، که ما خود اسیر دام توایم

اثر در آن دل سنگین نکرد ناله من
 بیاد او نظر از مردمان فرو بستم
 نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت
 در این زمانه که بخت است یار بی هنران
 بغیر آنکه بیفتد ز چشم ها چون اشک
 بگریه بر سر راهش فتاده بدم دوش
 رسید عمر پایان و طی نشد شب هجر
 عجب مدار اگر نیست نظم من دلکش
 ز ناله من مسکین اثر چه میخواهی
 جز این ز مردم صاحب نظر چه میخواهی
 بیار بر سرم ای عشق ، هر چه میخواهی
 بغیر خواری اهل هنر ، چه میخواهی
 بجلوه گاه خزف ، از گهر چه میخواهی
 بخنده گفت : از این رهگذر چه میخواهی
 رهی ، ز شام جدائی سحر چه میخواهی
 به خشکسال ادب، شعر تر چه میخواهی

بهار هنر

رخم چو لاله زخوناب دیده رنگین است
 مبین بچشم حقارت بخون دیده ما
 هوای لاله و گل نیست نغمه سنجان را
 ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز
 برهنمائی عقل از بلا چه پرهیزی
 بروشنان چه بری شکوه از سیاهی بخت
 نداد بوسه و این با که میتوان گفتن
 بغیر خون جگر نیست بی نصیبانرا
 «رهی» ز لاله و گل نشکند بهار ، مرا
 نشان قافله سالار عاشقان این است
 که آبروی صراحی باشک خونین است
 که لاله گل ما، گفته های رنگین است
 بدیده منت آن جلوئه نخستین است
 بالای جان تو این عقل مصلحت بین است
 که اختر فلکی نیز چون تو مسکین است
 که تلخکامی مازان دهان شیرین است
 ز خون وصل تو ای گل نصیب ما این است
 بهار من گل روی امیر و گلچین است

نا آشنا

این لاله غریب ، ز صحرای دیگر است
 فریاد سینه سوز من از جای دیگر است
 وان گوهر یگانه ، بدزیای دیگر است
 فردا بخاطرت غم فردای دیگر است
 آزاده مرد را سر و سودای دیگر است
 تسکین ما ، ز جرعه مینای دیگر است
 جز چشم دل که محو تماشای دیگر است
 امشب پی ربودن دل‌های دیگر است
 مجنون ما ، رمیده صحرای دیگر است

مارا دلی بود که ز دنیای دیگر است
 در گلشن جهان گل خاطر فریب نیست
 این نه صدف ز گوهر آزادگی تهی است
 امروز میخوری غم فردا و همچنان
 گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه
 در ساغر طرب ، می اندیشه سوز نیست
 چشم جهانیان بتماشای رنگ و پوست
 دیشب دلم ، بجلوه مستانه‌ای ربود
 غمخانه ایست وادی کون و مکان رهی

نیروی اشک

در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 کورا دگر نبود مجال اقامتی
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
 چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
 بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
 غلتان بسیمگون رخ‌وی اشک حسرتی
 یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
 گفتی میان آتش و آبست نسبتی
 چندان اثر که قطره اشک محبتی

عزم وداع کرد جوانی بـروستای
 طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر
 زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
 برخاست تا برون بنهد پای زانسرای
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
 با يك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
 چون گوهری که غلتد بر صفحه ای زسیم
 زان قطره سرشک فرو ماند پای مرد
 آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
 این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت

توئی آن نو سفر سالک که هر شب شاهد توفیق
 چراغت پیش پا دارد که راه اینجا و چاه اینجا
 بکوی عشق یا قصر شهان با کلبه درویش
 فروغ دوست میخواهی تو خواه آنجا و خواه اینجا
 بیا کز داد خواهی آن دل نازک نرنجانم
 کدورت را فرامش کرده با آئینه ، آه اینجا
 سفر مپسند هر گز شهریار از مکتب حافظ
 که سیر معنوی اینجا و کنج خانقاه اینجا

حالا چرا

آمدی ، جانم بقربانت ولی حالا چرا
 بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
 سنگدل این زودتر میخواستی ، حالا چرا
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
 من که يك امروز مهمان توام ، فردا چرا
 نازنینا ، ما بناز تو جوانی داده‌ایم
 دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا
 شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
 ای لب شیرین ، جواب تلخ سر بالا چرا
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
 اینقدر با بخت خواب آلود من ، لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
 در شگفتم من نمیپاشد ز هم دنیا چرا

در خزان هجر گل‌ای بلبل طبع حزین
 خامشی شرط وفا داری بود ، غوغا چرا
 شهریارا بی حبیب خود نمیکردی سفر
 این سفر راه قیامت میروی تنها چرا

يك شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آری قمر امشب بخدا تا سحر اینجاست
 آهسته بگوش فلک از بنده بگوئید
 چشمت ندود این همه امشب قمر اینجاست
 آری قمر آن قمری خوش خوان طبیعت
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
 شمعی که بسویش من جان سوخته از شوق
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 تنها نه من از شوق سر از پا نشاسم
 یکدسته چو من عاشق بی پا و سر اینجاست
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 جایی که کند ناله عاشق اثر اینجاست
 مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
 همسایه همه سر کشد از بام و در اینجاست
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
 ای بیخبر آخر چه نشستی خبر اینجاست

آسایش امروزه شده درد سر اما
 امشب دگر آسایش بی درد سر اینجاست
 ای عاشق روی قمر ای ایرج نا کام
 برخیز که باز آن بت بیداد گر اینجاست
 آن زلف که چون هاله برخسار قمر بود
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
 ایکاش سحر ناید و خورشید نزاید
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

پروانه در آتش

میسوزم و با اینهمه سوزش خوشم امشب	پروانه وش از شوق تو در آتشم امشب
مهمان تو خورشید رخ مهوشم امشب	در پای من افتاد مه از شوق که دانست
وز سر و و صنوبر عالم چاوشم امشب	در راه حرم قافله از سوسن و سنبل
زلف پریان گرده از مفرشم امشب	بزدای غبار از دل من تا بزداید
در پای تو افتاده ام و بیهشم امشب	کوبیده بسی کوه و کمر سر خوش و اینک
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب	یار چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب	بلبل که شود ذوق زده ، لال شود ، لال
با جام زر افشان و می بیغشم امشب	در چشم تو حوریست بهشتی که نوازد
اینست خود از خلق خدا خواهشم امشب	ما را بخدا باز گذارید ، خدا را
بر سرو ، سرود غزل دلکشم امشب	قمری زپی تهنیت وصل تو خواند

بهار توبه شکن

نو بهار آمد و چون عهد بتان توبه شکست
 فصل گل دامن ساقی نتوان داد ز دست

کاسه و کوزه تقوی که نمودند درست
 دیدم آن کاسه بسنک آمد و آن کوزه شکست
 باز از طرف چمن ناله بلبل برخاست
 عاشقان بی می و معشوق نخواهند نشست
 مژدگانی که دگر باره گل از گلبن رست
 بلبل سوخته خرمن ز غم هجران رست
 سرخ گل خنده زد و ابر بکھسار گریست
 لاله بگرفت قدح بلبل عاشق شد مست
 گرفتد بر سر من سایه آن سرو بلند
 پیش چشمم فلک بر شده بنماید پست
 بخت اگر یار شود رخت به میخانه کشم
 من دردی کش سودا زده باده پرست
 نغمه‌ها داشتم از عشق تو چون ساز و فلک
 گوشمال آنقدرم داد که تا رشته گسست
 خبرت هست که دیگر خبر از خویشم نیست؟
 خبرت نیست که آخر خبر از عشقم هست؟
 دلربا تر ز رخت در دمنی گل ندمید
 دلگشا تر ز لب‌ت در چمنی غنچه نبست
 شهریارا دگر از بخت چه خواهی که برند
 خوب رویان غزل نقرز تو را دست بدست

اینهمه نیست

تا بود خون جگر خوان جهان اینهمه نیست
 غم جان گر نخورد کس غم نان اینهمه نیست

دیده بگشا که همه دیدن جانان غرض است
 دل اگر بنده او دادن جان اینهمه نیست
 دگران دشمن و دامند تو تا دم باقی است
 دوست را باش که یاد دگران اینهمه نیست
 گومیا سر زده ، ای شمع بخلوتگه راز
 شاهد من که ز دل تا بزبان اینهمه نیست
 می توان بخت جوان داشتن و دانش پیر
 طفل من فاصله پیر و جوان اینهمه نیست
 شهبودارا بر کابی که دهد توسن بخت
 نرنی پای که در دست عنان اینهمه نیست
 دیو خفته است زمین بر سر و رویش ندوی
 کز لب دوخته تا چاک دهان اینهمه نیست
 همتی کن که بهر باد و دم از رو نروی
 پشه گر پيله کند پیل دمان اینهمه نیست
 مرد آنست که با پای خود آید بمزار
 ورنه بر دوش کسی بارگران اینهمه نیست
 کدخدا گر سر پاس گله دارد از گرگ
 آس و دوغاب سگ و مزد شبان اینهمه نیست
 گفتم این لاله سزد تاج بهارش جوانی
 باغبان گفت بتاراج جهان اینهمه نیست
 از گدا پرس که تابوت شهبود گفت بگوش
 مهلت تاج وزر و تخت روان اینهمه نیست
 گر من از مویه شدم موئی و رفتم ز میان
 بقدای تو که ای موی میان اینهمه نیست

شهریارا هوس نام ، نشان خامی است
پیش ما سوختگان نام و نشان اینهمه نیست

انتحار تدریجی

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست	من ازدوروزه هستی بجان شدم بیزار
من از دوروزه هستی بجان شدم بیزار	همه بگریه ابر سیه گشودم چشم
همه بگریه ابر سیه گشودم چشم	بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم
بغصه بلکه بتدریج انتحار کنم	نه من بسیلی خود سرخ میکنم رخ و بس
نه من بسیلی خود سرخ میکنم رخ و بس	بین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند
بین به جلد سگ پاسبان چه گرگانند	ز بلبل چمن طبع شهریار افسوس

وداع جوانی

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد
وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد
بهار جاودانی طی شد و کرد آفت ایام
بمن کاری که با سرو سمن باد خزانی کرد
رفیق نیمه راهی چون مرا در خواب نوشین دید
بلا لای جرس آهنگ کوچ کاروانی کرد
قضای آسمانی بود مشتاقی و مهجوری
چه تدریجی توانم با قضای آسمانی کرد
شراب ارغوانی چاره رخسار زردم نیست
بنام سیلی گردون که چهرم ارغوانی کرد
کمان بروی من چون تیر رفت و چرخ چو گانی
بزیر بار غم بالای خون تیرم کمانی کرد

فلکرا تر کش از تیر اینقدر دانم که خالی ماند
 دگر با این دل خونین چه گویم آنچه دانی کرد
 هنوز از آبشار دیده دامن اشک دریا بود
 که ما را سینۀ آتشفشان آتشفشانی کرد
 چه بود از باز می گشتی به روز من توانائی
 که خود دیدی چها باروز گارم ناتوانی کرد
 بخون دل چو من می ریختم در جام میخواران
 فغان زان نر گس مستی که با من سر گرانی کرد
 جوانی کردن ای دل شیوۀ جانانه بود اما
 جوانی هم پی جانان شد و با ما جوانی کرد
 عزیزان ماه من تا در محاق چاه هجران شد
 غم آن یوسف ثانی مرا یعقوب ثانی کرد
 جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود
 دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد
 جوانان در بهار عمر یاد از شهریار آرید
 که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

رخت سیاه و بخت سفید

روی بخت زن از این رخت سیاهی گیرد	شوخ کام دل از این روی کماهی گیرد
شاهد بخت سپیدی همه در بر یارو	آری از دولت این رخت سیاهی گیرد
دزد بازار تو آشفته پسندد ، آری	آب را کرده گل آلود که ماهی گیرد
کاش کاین رهبر گمره عوض روی زنان	دست اطفال یتیم سر راهی گیرد
با مدادان که با نوار تمدن خورشید	صحنۀ این فلک لایتناهی گیرد
زین سیه پوش زنان صحنۀ آفاق جهان	خوش تصاویر هیولای فکاهی گیرد

پرده عصمت و بی عصمتیش زیر حجاب
 کوپناهی که بشمشیر کج کافرکیش
 زن بی پرده پس پرده که بهتر داند
 در حجاب است مناهی همه تارفع حجاب
 انتقام حق اگر دست بر آرد ، باید
 زانکه عمامه اگر آیت فضل و تقوی است
 شهریارا بهل این ملت غافل که هنوز
 آه اگر کیفر دین قهر الهی گیرد
 داد اسلام ز اسلام پناهی گیرد
 وعده کتبی و پیغام شفاهی گیرد
 پرده از روی ریا کار مناهی گیرد
 یقه یا خود فکل شیخ کلاهی گیرد
 میتواند سبق از افسر شاهی گیرد
 پی افسانه لاطائل واهی گیرد

افسانه شب

ماندم بچمن شب شد و مهتاب بر آمد
 آویخت چراغ فلک از طارم نیلی
 دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم
 شدمست چومن بلبل عاشق بچمنزار
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی
 چون غنچه دل تنگ من آغشته بخونشد
 ما هم بنظر در دل ابر متلاطم
 ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن
 از راز فسونکاری شب پرده بر افتاد
 دیدم به لب جوی جهان گذران را
 از کید مه و مهر بزاخت نکند خواب
 در صحبت احباب ز بس روی و ریا بود
 کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل
 سیمای شب آغشته به سیماب بر آمد
 قندیل مه آویزه محراب بر آمد
 یاد از توام ای گوهر نایاب بر آمد
 تا لاله بکف جام می ناب بر آمد
 چون شمع بخلوتگه اصحاب بر آمد
 تا یادم از آن نوگل سیراب بر آمد
 چون زورق افتاده بگرداب بر آمد
 در دیده مستان چمن خواب بر آمد
 هر روز که خورشید جهانتاب بر آمد
 آفاق همه نقش رخ آب بر آمد
 آنکس که در این منزل ناباب بر آمد
 جانم بلب از صحبت احباب بر آمد
 پندار که آن واقعه در خواب بر آمد

عید خون

نو جوانان وطن بستر بخت و خون گرفتند
 تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند
 رایگان درپای نامردان بر افشانی چه دانی
 کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند
 لاله از خاک جوانان میدمد بردشت و هامون
 یا درفش سرخ بر سر انقلاهیون گرفتند
 خرم آنمردان که روزی خائنین درخون کشیدند
 زان سپس آنروز را هر ساله عید خون گرفتند
 تا به سیر قهرائی آخرین فرصت کنی گم
 خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
 با دمی پنهان چو اختر عشق را کانون بیفروز
 کوره افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
 برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
 کز کف امواج دریا نعلیون گرفتند
 خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
 سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند
 کار با افسانه نبود رشته تدبیر می تاب
 آری ارباب عزائم ما با افسون گرفتند
 خاک سیلان وطن را جان شیرین بر سر افشان
 خسروان عشق ورزی عبرت از مجنون گرفتند
 شهریارا تا محیط خون تنزل کن میندیش
 کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

ذالله بلببل

چشم بندان بچه فن می بندند	دوستان باز دهن می بندند
پرگشودند و دهن می بندند	یاد ایام قفس خوش که مرا
پای مرغان چمن می بندند	پای گلچین نتوان بست ولی
باسر زلف سمن می بندند	تازگی داشت که نای بلببل
از غزالان ختن می بندند	نافه چین ز که جوئیم که پای
عهد بازاع و زغن می بندند	بلبلان ناله که گلپای چمن
دست یاران کهن می بندند	کهنه کارند حریفان هشدار
بار و بندیل وطن می بندند	هان! جوانان بسر راه وداع
تیغ بر روی کفن می بندند	خوانده باشید که وقتی احرار
بلبلان لب زسخن می بندند	شهریارا چو بیباغ آمد زاغ

حافظ جاویدان

تا که از تارم میخانه نشان خواهد بود
 طاق ابروی توام قبله جان خواهد بود
 سرکشان را چو بصاف سرخم دستی نیست
 سر ما خاک در درد کشان خواهد بود
 پیش از اینکه پر از خاک شود کاسه چشم
 چشم ما در پی خوبان جهان خواهد بود
 تا جهان باقی و آئین محبت باقی است
 شعر حافظ همه جا ورد زبان خواهد بود
 هر که از جوی خرابات نخورد آب حیات
 گر گل باغ بهشت است خزان خواهد بود
 حافظا چشمه اشراق تو جاویدانی است
 تا ابد آب از این چشمه روان خواهد بود